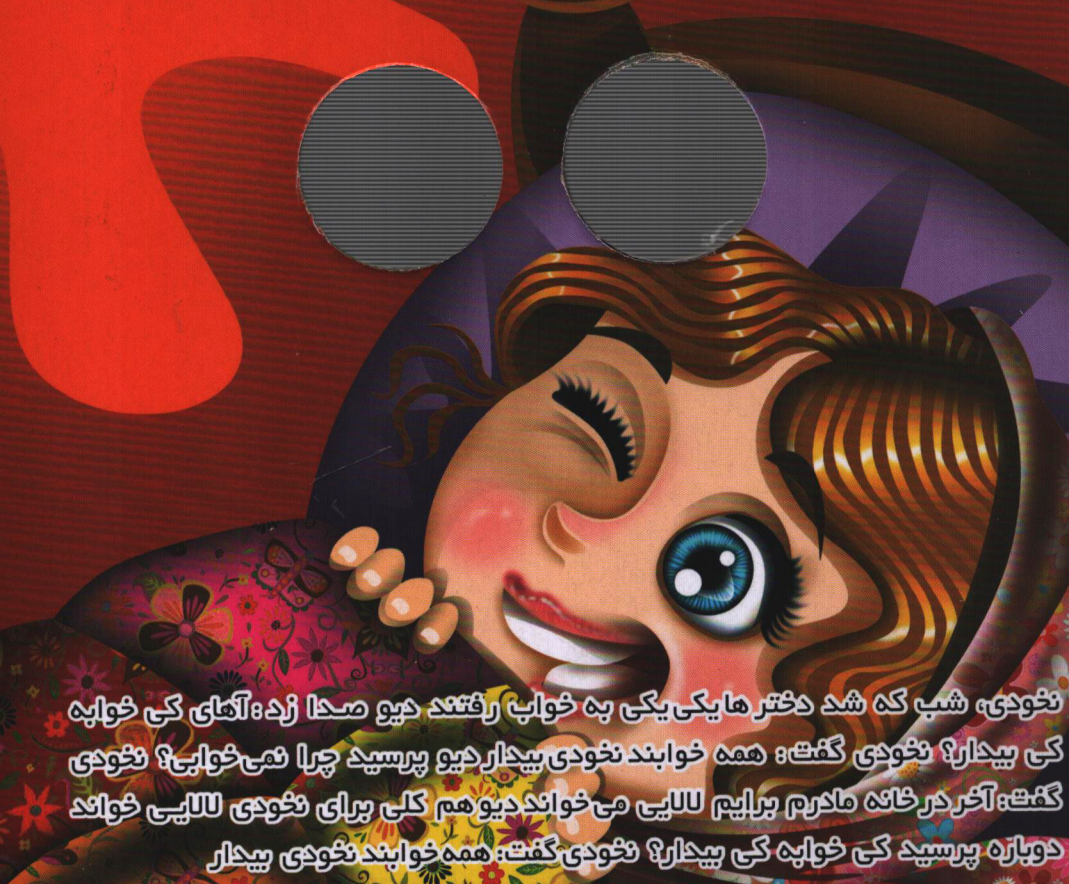


در روستا همه نگران بچه‌هایشان بودند پدر و مادر نخودی مدام برایش گریه می‌کردند اما در خانه‌ی دیو دخترها پرسر سفره‌ای پراز غذا نشسته بودند نخودی به بچه‌ها گفت: نخورید بچه‌ها او می‌خواهد شما را چاق و چله کند بعد بخوردتان. اما بچه‌ها گرسنه بودند و همه از غذاهایی که دیو آماده کرده بود خوردند جز



نخودی، شب که شد دخترها یکی یکی به خواب رفتند دیو صدا زد: آهای کی خوابه کی بیدار؟ نخودی گفت: همه خوابند نخودی بیدار دیو پرسید چرا نمی‌خوابی؟ نخودی گفت: آخر در خانه ما کرم برایم لالی می‌خواند دیو هم کلی برای نخودی لالی خواند دوباره پرسید کی خوابه کی بیدار؟ نخودی گفت: همه خوابند نخودی بیدار



زخودی

داستانهای چشم قلمبه ۴